Starting over

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"۲۳"

اتاقم خیلی تاریک شده بود. صدای جیرجیر، جیرجیرک ها از بیرون به گوش می رسید. خیلی اروم شده بودم و حس می کردم شعله های کوچیکی درون قلبم روشن شدند.

به طرزعجیبی اروم بودم. به این حقیقت رضایت داده بودم که، مرد درستی برای تسوگومی نیستم و اینکه هیچوقت نمی تونستم از توکیوا برنده بشم.

پس من باید بعد از این چیکار می کردم؟ از خودم پرسیدم،این اسونه، به خودم جواب دادم، "فقط لازمه که همزادم رو از دور خارج کنم."

به راحتی این جوابی که باعث اشتیاقم میشد رو قبول کردم. نمی خوام بگم که بالاترین سلامت عقلی رو داشتم، نه.

به خاطر اینکه در یک کلمه، من داشتم به کشتن توکیوا فکر می کردم، این مرد جای من رو گرفته بود.

پس، البته که تسوگومی دوباره تنها می شد و به سمت من می اومد، بعدیش بهترین بود.

فرقی نمی کنه که چطور بهش نگاه کنی،عقلانی نبود، و حتی اگه تو کشتن توکیوا هم موفق میشدم، خیلی سخت بود که بگم همه چیز رو اساسی حل کردم.

در حقیقت، اگه توکیوا در این موقعیت از رابطشون می مرد، خیلی ممکن بود که تسوگومی تا اخر عمر بهش عشق بورزه و به هیچ مرد دیگه ای نگاهی نندازه.

اما، صرف نظر از اینکه، در اون لحظه خیلی جدی بودم، حتی خودخواهانه فکر کردم که "این به خاطر خود تسوگومی هم هست" علی رغم اینکه واضح بود که اون در شرایط الان خوشحال تر بود.

واقعا کسانی که رونده می شوند، به افکار خوب گرایشی ندارند. نگاهشون خیلی محدوده.

روی هم رفته، تایید می کنم که من دومم یک ابله کامل و غیر عادی بود.

بستگی به اینکه چطوری بهش نگاه کنی داره،سن عقلیم رو می تونی ۲۹ در نظر بگیری، بیست سال از یه زندگی و ۹ سال از زندگی دومم.

اما تا اونجایی که می دونم، به نظر می رسید که عقلم بیشتر از بیست سال رشد نکرده بود.

فکر کنم این رو داشتم تجربه می کردم، "خرگوش و لاک پشت" پدیده ای که در بچه های زودرس اتفاق می افتاد.

خوب؛ الان.... یه خورده طولانی شد، اما همه ی این ها کم و بیش مقدمه بود.راستیتش، بیشترین چیزی که در این سفر به بیست سالگیم اهمیت داشت ماه های اخرش بود.

بنابراین از این لحظه به بعد، توضیح خیلی کامل همه چیز رو می خوام شروع کنم.

"۲۴"

بناراین عملیات برگردوندن دوست دخترم اینطوری اتفاق افتاد، یا اگه بخوام خیلی رک باشم، برنامم برای کشتن همزادم.

حالا اگه من بعد از کشتن توکیوا گیربیوفتم، همه چیز بی ارزش میشه. برای اینکه مطمئن بشم این قتل یک جنایت کامل میشه ، اول شروع به تعقیبش کردم.

من او رو تا پایان روزها تعقیب می کردم، باور داشتن که لحظه ی مناسب برای کشتنش همین روزها به راستی که پیداش میشه.

روشی که می خواستم این بود که از جایی بلند هلش بدم، که طوری به نظر برسه انگار اتفاقی بوده. بله، من مرگی رو میطلبیدم که خیلی طبیعی باور پذیر باشه که چند سال بعد حتی من که انجامش داده بودم با خودم فکر کنم، " اون یه اتفاق بود، نه؟"

البته که شما راجع به دستگیری مردمی که کارهای بدی انجام دادند می شنوید اونم به خاطر اینکه یه کوچولو بی دقتی می کنند.

اما فکر کنم، این اتفاق نمی افته، به خاطر اینکه اونها احتیاط رو کنار می گذاشتند. این اتفاق ها می افته چون اون فرد دراصل فکر میکنه که، "من باید دستگیر می شدم."

افکار گناهکارانه شون اون ها رو تا وقتی که حس کنند: "خیلی اسونتر میشد اگه دستگیرم می کردند" از پا در میاره، و همین باعث لغزششون میشه.

بنابراین همون طور که گفتم، ایده ال این بود که با روش خودم پیش برم که حس این که "من کشتمش" رو ضعیف می کرد، که از این اتفاق جلوگیری می کرد.

وحداقل راجع به زندگی اولم با خودم حرف می زدم، من دوست داشتم که با بی حواسی روی پل ها به مناظر نگاه کنم، سکو ها رو ببینم، سقف ها، انواع مکان هایی که در ارتفاع قرار داشتند.

پس، می دونی، اگه اون روی پل در حالی که کسی دور و برش نبود قرار داشت و نرده ای هم وجود نداشت، خیره شده به مقابلش، می تونستم نزدیکش بشم و پاش رو بگیرم، بعد به سمت پایین بکشمش.

من نمی دونستم پلیس چه نوع تجهیزاتی اون روزا داشت، اما اگه شانسی اون ها چیزی غیرعادی راجع به جسد می فهمیدند، تا زمانی که یه تار مو ، نخی از لباشم یا اثر انگشتم که ممکنه روی بدن پیدا بشه، نباشه فکر کنم مشکلی پیش نمیاد.

تمام کاری که باید می کردم این بود که صبورانه برای لحظه ی مناسب صبر می کردم. من اینجا نمی تونستم موقعیتش رو جور کنم، باید براش صبر می کردم.

هیچ شکی نبود که، من از اون ادم ها نبودم که بتونم عقلمو برای گمراه کردن پلیس به کار بندازم. فرقی نمی کرد که چقدر سعی می کردم کم حرف باشم، غیر قابل انکار بود که من داشتم اشتباه می کردم. پس باید فقط روی شانسم حساب می کردم.

و خوشبختانه، وقت زیادی داشتم. باید قبل از روز جشنواره می بود، ممکن بود که یکم بی حوصله شده بودم. ممکن بود که توکیوا رو قبل از اینکه از اخرین خطش بگذره بکشم. هی، من واقعا خوشحالم که این اتفاق نیوفتاد.

تعقیبش کار خیلی سختی نبود، از اونجایی که توکیوا به طور قابل ملاحظه ای خیلی شبیه زندگی اولم بود، به اسونی کارهاش رو حدس می زدم.

شرط می بندم که بعدش میره اینجا، احتملا خیلی زود از اونجا میاد بیرون، من این چیزهای ساده رو مثل روز تشخیص می دادم.

و واقعا تو هیچوقت متوجه نمی شی که دارند تعقیبت می کنند اگه ادمی نباشی که پشتش رو زیاد نگاه می کنه.

الان که از من راجع به تعقیب هدفم می شنوید، احتمالا تصور می کنید که این شبیه تموم کردن بعضی داستان های سخت کارگاه خصوصیه؛ خب من باید همین جا نا امیدتون کنم.

در واقعیت، همش خسته کننده و ناراحت کننده بود، حتی اگه هدفم راز بزرگی داشت که قایمش می کرد، بااین حال اون فقط یه دانشجو بود.علاوه بر این، زمان هایی که می تونستم در امنیت کامل با اطمینان دنبالش کنم محدود بود. بنابراین کار اصلیم این بود که... صبر کنم.

در درجه ی اول، منتظر توکیوا بشم که بیاد و یه جا مستقر شه، مشخص بود که اگه من رو می دید مشکوک میشد. یه بار یه کار نیمه وقت داشتم که باید مردمی که سوار و از قطار پیاده می شدند رو می شمردم، و اون کار ارزشش از این بیشتر بود.

خنده دار این بود که، من بیشتر اوقات به خاطر اینکه توکیوا رو تعقیب کنم بیرون می رفتم، که این خیلی زود منزوی بودن من رو شفا داد.

البته، شاید این کار خیلی سختی از ابتدا نبود.

از قضا، شخصیتم برای مدتی به خاطر ایده ی قتل بهتر شد. من به مغازه های لباس دست دوم فروشی می رفتم تا لباس هام را برای تعقیب کردن عوض کنم، اطلاعات زیادی راجع به تکنولوژی تعقیب از کتاب ها و صفحات اینترنت یاد گرفتم، نقشه ی شهر رو حفظ کردم....

این ها فقط چیزهای کوچیکی بودند که با هم ترکیب شدند، اما شاید تاثیر خوبی روی ذهن من داشتند. که قبلا مغزم تحرکات زیادی نداشت، اما الان شروع به تمرین خوبی به خاطر تمام این اطلاعات کرده بود.

فکر کنم این خیلی خوبه که ایده ی روشنی از کاری که می خوای انجام بدی داشته باشی؛ حتی اگه قصد من قتل بوده باشه، حداقل به سمت چیزی کار می کردم، که تاثیر مثبتی روم داشت.

در نتیجه تصویر صورتم بتدریج شروع به بهتر شدن کرد. بعد از وارد شدن به دانشگاه به ندرت به اینه نگاه می کردم، بنابراین درنگاه اول متوجه تغییرات نشدم.

اما وقتی خواهرم بهش اشاره کرد و دقیق به اینه نگاه کردم، متوجه شدم که چطور یکم شادتر به نظر می رسم....

آه درسته، من کاملا فراموش کردم که راجع به خواهرم صحبت کنم، شاید باید زودتر پیش می کشیدمش.

خواهرم، که اون هم دستخوش تغییراتی جدی مث من شده بود. از یه نظر خاص، من بیشتر از هرکسی باعث شدم که اون رنج بکشه.